

هُوَ الْمَحْبُوبُ

دل، آینه دل

نمایشنامه

اقتباسی از رمان هرایی - اثر استاد سعید تشکری

نویسنده: أم البنین ماهر

شخصیت‌ها:

هاننا

آمان

یغما

صابره

یزدان

یغما روی تخت دراز کشیده است و پارچه‌ای سفید رویش را پوشانده. نوری موضعی بر او می‌تابد. هانا با روپوش پزشکی وارد می‌شود. هانا رو به تماشاچیان می‌ایستد و نور او را روشن می‌کند.

هانا:

خوابین بابا یا بیدار؟ ببینین اومدم. همون جوری که خواسته بودین: تک و تنها. اینجام، درست اون جایی که گفته بودین همدیگه رو ببینیم؛ حرم حضرت معصومه. بابا من که هستم چرا شما نیستین؟ حرفم اینه چرا سر پا نیستین؟ چرا تنهائین؟ داداشم کجاست؟ قول داده بودین با اون باشین، با هم باشین، اما چرا جای هر دوتاتون خالیه؟! هشت روز پیش وقتی بهم تلفن کردین تو صداتون غم بود، یه درد. دلم می‌خواست بیام و از نزدیک صدای بی‌غمتون رو بشنوم. از اون روز تا حالا مثل دختر دبیرستانی‌ها هزار بار، هزار تا پرتره کوچیک از شما تو ذهنم کشیدم. یکی با لبخند، یکی بی‌لبخند، یکی متین و سرسنگین، اون یکی آروم و مهربون. خلاصه تا امروز که دیگه زدم و همه رو ریختم دور به امید دیدنتون. دلم رو شکستین بابا یغما. پا شین ببینین دخترتون اومده، دکترتون اومده.

هانا می‌رود. نور موضعی روی یغما می‌تابد. صدای ضربان قلب شنیده می‌شود. ناگهان یغما روی تخت می‌نشیند. ابتدا صدای تنفسی عمیق را می‌شنویم و بعد صدای اذان می‌پیچد.

نمایی از یک استیشن. پرستاری پشت استیشن ایستاده، آمان روی تک صندلی در گوشه‌ای از صحنه نشسته. هانا و یزدان وارد می‌شوند.

هانا: چه اتفاقی افتاده خانم معینی؟

پرستار: ببخشید دکتر افرا. مجبور شدم باهاتون تماس بگیرم. اون آقای که اون جا نشسته کل بخش رو به هم ریخته. می‌گه مریض شماسه.

یزدان: برای همین صداس کردین؟ خوب بهش می‌گفتین خانم دکتر امشب مرخصی هستن.

پرستار: باور کنین خیلی بهش گفتیم آقای دکتر اعتمادی.

هانا: عصبی نشو یزدان جان. تو همین جا منتظرم باش، برم بینم چه خبره!

هانا دور می‌شود و مقابل آمان می‌ایستد.

هانا: بفرمایین آقا. من دکتر افرا هستم.

آمان: خودت هستی هانا؟

هانا: بله؟!

آمان: تو واقعا هانا هستی؟

هانا: بله. امری دارین؟

آمان: یعنی حرف پدر راست بوده؟! باورم نمی‌شود بالاخره دیدمت هانا!

هانا: ببینین آقا من شما رو نمی‌شناسم، پس بار آخری باشه که با اسم کوچیک صدام می‌زنین. هیچ خوشم نمی‌یاد.

آمان: می‌شود کمی به من وقت بدی تا بیشتر همراه هم حرف بزنین؟

هانا: پس فکر کردین واسه تفریح اینجام؟ بریم اتاق معاینه، اول باید شرح حالتون چک بشه.

- آمان: همین جا می‌گم.
- هانا: مگه شما بیمار نیستین؟
- آمان: نه. من مشکلی ندارم. پدرم مریضت هست خانم دکتر.
- هانا: یه ساعت مراسم عقدم رو به خاطر تون عقب انداختم، اون وقت شما برای من بازی راه انداختین؟
- بفهمین آقا من امشب مرخصی داشتم، مرخصی.
- یزدان از استیشن به سمت هانا و آمان می‌آید.
- یزدان: مامانت تماس گرفته. داره نوبتمون می‌رسه. چی می‌گه این؟
- هانا: آقا مریض نیست. پدرشون بیماره یزدان جان. [رو به آمان] حالا ایشون کجا هستن؟
- آمان: تو بخش بستریش کردن.
- هانا: اسمشون؟
- آمان: یغما. یغما ضامنی.
- هانا: چند سالشونه؟
- آمان: پنجاه و هشت سالش هست.
- هانا: چه بیماری دارن؟
- آمان: تنگی دریچهٔ آئورت.
- هانا: من اصلاً پزشک قلب و عروق نیستم.
- یزدان: [رو به آمان] دیدی که اشتباه گرفتی. [رو به هانا] ببین عزیزم بسپرش به استیشن پرستاری تا راهنماییش کنن، بعدش هم راه بیوفت که داره دیرمون می‌شه.
- آمان: کسی که اشتباه می‌کنه شماهایی. مطمئنم پدرم را پیش دکتر خودش آوردم.
- هانا: ببینین واقعا یغما ضامنی رو به خاطر نمی‌یارم. ایشون بیمار من نیستن.

- آمان: می دانم. می فهمم. امشب فقط به خاطر تو اینجا آمده.
- یزدان: وایستا ببینم چی می گی به خانم من؟ [رو به هانا] هانا جان تو ایشون رو می شناسی جانم؟
- هانا: نه، به هیچ وجه.
- آمان: ولی یغما تو را خوب می شناسه.
- یزدان: به من نگاه کن. با شمام آقا، حرف اصلی ت چیه؟ دنبال چی هستی شما؟
- آمان: پدرم را آوردم. خوش دارم دخترش بره و ببیندش، همین.
- هانا: پدر من اسمش عارفه. تنهایی دارایی مم مادرمه که الان تو رواق چشم به راهمه تا تک دخترش رو عروس کنه.
- یزدان: ولش کن این مرتیکه رو. [رو به امان] وقتی به حراست خبر دادم تا بندازنت بیرون اون وقت می فهمی نباید راه به راه مزاحم یه دکتر بشی و وقتش رو تلف کنی. بریم هانا.
- آمان: نرو هانا. صبر کن. اگه باور نمی کنی عکس های تو کوله م را نگاه کن.
- امان دانه به دانه عکس ها را از کوله بیرون می کشد و جلوی صورت هانا می گیرد.
- هانا: عکس های من دست شما چی کار می کنه؟
- آمان: از آلبوم پدر جمعشان کردم.
- یزدان: بذار منم ببینمشون.
- یزدان عکس ها را از دست هانا می گیرد.
- آمان: هنوز هم نمی خواهی قبول کنی خواهرمی؟
- یزدان: این عکس های بچگی خودته هانا؟
- هانا: آره خودمم.

آمان: هانا، می‌شه پدرمان را ببینی؟ خواهش می‌کنم.
 هانا:
 [سکوت]
 یزدان: ببین ساعت رأس پنجه.
 آمان: فقط به اندازه چند دقیقه.
 یزدان: یه چند تا عکس که چیزی رو ثابت نمی‌کنه هانا؟! چرا هاج و واج موندی تو دختر؟ یه سری به اینستا و پیچت بزنی از این نوستالژی بازی‌ها فراوون می‌بینی. هانا ...
 آمان: این همه زاری و تمنا ارزشی برایت نداره؟
 هانا: ...
 [سکوت]
 هانا: می‌بینمش.
 یزدان: می‌فهمی چی می‌گی؟! پس مراسمِ عقدمون چی می‌شه؟
 هانا: می‌تونیم یه ساعت دیگه هم عقبش بندازیم.
 یزدان: من بتونم، به نظرت بقیه هم می‌تونن؟ فامیل، غریبه و آشنا؟!
 هانا: باید بمونم.
 آمان: باید برویم آن طرفِ کوریدور.
 یزدان: فکر نمی‌کنی داری بهم توهین می‌کنی؟
 هانا: منظورت رو نمی‌فهمم.
 یزدان: واضح‌تر از این بگم؟ تو یه مردِ غریبه و اراجیفش رو به من و آینده‌مون ترجیح دادی.

هانا: مسائل رو با هم قاطی نکن عزیزم. باید بمونم و بفهمم ماجرا چیه یا نه؟ همچین اراجیف اراجیف هم نیست.

یزدان: تو این ساعت باید بفهمی چی به چیه و کی به کیه؟ خوب بندازش بعدِ عقدمون. یه چند تا عکسِ قدیمی و پاره و پوره هم وزنِ زندگی و آینده‌ته؟

هانا: نمی‌تونم. تو که من رو خوب می‌شناسی. اگه ادعا داری عشقمی، رفیقمی، همه کسمی الان وقتشه که درکم کنی. درکم کن یزدان. برو و منتظرم بمون و نذار مامان بیاد اینجا.

هانا و آمان از صحنه بیرون می‌روند. یزدان روی صندلی می‌نشیند. نور می‌رود.

تاریکی.

صحنه با چند ریسه رنگی، چراغانی شده. یزدان روی سکویی
سنگی نشسته. صابره داون دوان وارد صحنه می‌شود.

صابره: چرا تنهایی یزدان جان؟ هانا کجاست؟

یزدان: چیز مهمی نیست صابره خانم. یه اتفاق کوچیکی تو بخش افتاده، الان خودش می‌یاد و توضیح می‌ده.

صابره: واسه همین بود که تو دلم انگار داشتن رختِ چندین و چند ساله رو می‌شستن.

یزدان: اگه حرف، حرفِ منه که باز می‌گم من با هانا زنده‌م. قدرش رو می‌دونم. جلوی این آقایِ بزرگ که خیلی برام عزیزه قول داده و می‌دم.

صابره: این جوابِ من نیست. بگو چرا نیومده. دعواتون شده؟

یزدان: سیر تا پیازش رو بهتون می‌گیم نه الان که به وقتش. فعلاً شما برگردین رواق. من هانا رو یه چند دقیقه دیگه با خودم می‌یارم.

صابره: دلم رضا نمی‌ده به رفتن.

یزدان: خودش بیاد خیلی چیزها روشن می‌شه؛ هم برایِ شما و هم برایِ من.

صابره: تا نگی از تو صحنِ جُم نمی‌خورم.

یزدان: دلخور می‌شه اگه بگم.

صابره: هانا با من. دخترمه، قَلِقِش دستمه. تو بگو.

یزدان:

صابره: چرا ساکتی؟

یزدان: پس بی‌شلوغ بازی.

صابره: می‌گم بگو.

- یزدان: یه جوونِ مهاجری پیدا شده که می‌گه پدرِ هانا رو آورده و بستریش کرده.
- صابره: خوب اینکه بد نیست. از مهربونی دخترمه. با همهٔ مریض‌هاش مثل اولادشون حرف می‌زنه.
- یزدان: آخه فقط این نیست صابره خانم.
- صابره: درست حرفت رو بزن پسر جان. چرا ذره ذره دهن وا می‌کنی؟
- یزدان: با خودش عکس هم داشت، از بچگی‌های هانا.
- صابره: عکس‌ها رو دیدی؟
- یزدان: آره، دیدم.
- صابره: پس چرا باهاش نموندی؟
- یزدان: ازم خواست این بیرون منتظرِ شما باشم. می‌دونست می‌یاین دنبالش. دلش شورِ شما رو می‌زد.
- صابره: نباید می‌داشتی اون مرد رو معاینه کنه. آخه چرا اجازه دادی ببیندش؟!
- یزدان: عهدتون رو شکستین. دستِ من نیست صابره خانم. هانا وضعیتش معلومه؛ یه پزشکه. مسئولیت داره. کارش طبابت و نجات آدماست. بخصوص که بیمارِش یه پیرمردِ سن بالاست و اورژانسی.
- صابره: به نظرت این دلیل می‌شه که تنه‌اش بذاری؟ برو کنار. می‌خوام برم دنبالش.
- یزدان: نمی‌شه. نمی‌ذارم. خودش می‌تونه مشکلش رو به تنهایی حل کنه.
- صابره: من بهت می‌گم، نمی‌تونه.
- یزدان: شر راه نندازین سرِ این شادی و خوشی.
- در گوشه‌ای از صحنه نمایی از یک استیشن پرستاری است. پرستار پشت استیشن ایستاده. صابره یزدان را کنار می‌زند و خود را به سمتِ دیگر صحنه می‌رساند.
- صابره: دکتر افرا کجاست دخترم؟

پرستار: با همراهِ مریض، یغما ضامنی رفتن بخش قلب تا از شون اکوی قلب بگیرن.

صابره: یغما برگشته!؟

صابره غش می‌کند و روی زمین می‌افتد. نور می‌رود. تاریکی.

یک در.

در گوشه‌ای دیگر آمان روی صندلی نشست. هانا با نوار قلبی به دست وارد صحنه می‌شود.

هانا: اکو کاردیوگرافی قلب پدرتون رو بهم تحویل دادن. ریتمش طبیعی.

آمان: سخته را رد کرده، درسته؟

هانا: بله، موقتا. اما باید بیشتر مراقبش باشین.

آمان: ماندنت خوب است، تشکر از بودنت.

هانا: تنها انجام وظیفه‌س.

هانا نوار را به آمان می‌دهد و از او فاصله می‌گیرد.

آمان: می‌خواهی قطعش کنی؟

هانا: برای شما قطعه، برای من وصله. بودن توی رواق؛ کنار مادرم، همسرم، زندگی‌م.

آمان: خواستنی داریم تا خواستنی، دلش خوش است به یک گل خند از طرفِ تک دخترش.

هانا: دختری در کار نیست، از اون بدتر گل خند. پدرت رو ببر خونه.

آمان: چه سختی؟

هانا: تاریکی، سختی می‌یاره. سختم چون قانع نشدم.

صابره به دو وارد صحنه می‌شود.

صابره: هر چی اون آقا بهت گفته سر تا تهش مهمله هانا جان.

هانا: نباید می‌یومدین اینجا.

صابره: نمی‌یومدم تا ببازمت؟

- هانا: حرفِ باختن نیست. چرا رنگ تون پریده؟
- صابره: فشاره، گاهی بالا می ره و رگ به رنگ می شی.
- هانا: الان بهترین؟
- صابره: بهترم می شم.
- هانا: از مهمون ها چه خبر؟
- صابره: هیچ خبری ندارم. ولی خوب می دونم من مادرتم.
- هانا: مگه غیر اینه؟
- آمان: آره، غیر اینه.
- صابره: تو کی هستی؟
- آمان: آمانم.
- صابره: چه کاره این ماجرای؟
- آمان: همه کاره ماجرا: پسرِ یغما، داداشِ هانا.
- هانا: من رو ببین مامان نه اون رو؛ باید از شرش خلاص شیم. یه سؤال ازتون می پرسم راست و درست جوابش رو بدین. شما این آقا رو می شناسین؟
- صابره: واسه چی باید بشناسمش؟
- هانا: جواب، من جواب می خوام. یه کلمه؛ آره یا نه؟
- صابره: نه.
- هانا: پس ایشون چی می گن؟
- صابره: چی می گه؟

- هانا: می‌گن من خواهرشم.
- صابره: غلط می‌کنه. مگه هر کی، هر چی بگه، باید درست باشه یا به من و تو مربوط بشه؟
- هانا: نشد مامان. بیشتر از اون چیزی که باید بدونن، می‌دونن. دارم شک می‌کنم. نکنه این وسط یه اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبرم؟
- صابره: چه اتفاقی، چه کشکی. تو مگه امشب، شبِ عقدت نیست؟ مگه با یزدان یه سال انتظار نکشیدین شبِ تولدِ آقا امام رضا به هم برسین؟ حالا که وقتش رسیده چرا این قدر دل می‌زنی تو دختر؟
- آمان: اگر امشب شبِ رسیدن عاشق به معشوق است، پس بذارین یک دختر هم به پدر اصلی‌اش برسه، بذارین یک برادر به خواهرش برسه. صابره خانم استارت، شروع کنین، اقرار کنین و خلاص.
- صابره: طرف حساب من شما نیستی آقا پسر.
- آمان: پس کیه؟
- صابره: طرف حساب من اون پدرته که قرار بود بره و برنگرده و بد وقتی برگشته.
- آمان: پدرم جایی نرفته که بخواد برگرده. تمام این بیست و هفت سال را همین جا مشهود مانده و بزرگ شدن یک دانه دخترش را از دور دیده و صبر کرده.
- صابره: دروغ پشتِ دروغ. پس اون فیلمی که موقع خداحافظی داشت چی بود؟
- آمان: هر چی بوده و نبوده حالا که اینجاست؛ چند قدمی شما. چرا قبل اینکه باهاش دعوا راه بندازین نصف حقیقت را یک جا به هانا نمی‌گین؟
- صابره: تو بگو تا منم بدونم حقیقت چیه؟
- آمان: چرا بهش نمی‌گین ایرانی نیست؟ مشهودی نیست؟ باید بهش بگین یک پدر و مادرِ افغانستانی به اسم ماه‌گل و یغما داره. یک برادری که بیست و هفت سال از سی سال عمرش را فکر می‌کرده خواهرش مُرده به دنیا آمده.
- صابره: نه خوبه. عین چغوک جیک جیک می‌کنی.

آمان: تا امسال شما سایه سرش بودین. از این به بعد اجازه بدین خودِ پدرم سایه سرش باشه. براش پدری کنه و دل بسوزانه.

هانا در سکوت رویِ صندلی می‌نشیند.

صابره: تو چرا وا رفتی دختر؟

هانا: فلج شدم از این همه نگفتن‌ها و بد گفتن‌ها.

صابره: جمع‌وجور کن و برو پیش شوهرت.

آمان: بمان تا بدانی هانا.

صابره: نباید بمونی.

هانا: چی می‌گین شما؟! بذارین بمونم مامان.

صابره: اولین باره می‌بینم رو حرفِ من حرف می‌زنی!

هانا: می‌خوام این آقا شیر فهم بشه که من هیچ نسبتی باهاشون ندارم.

صابره: نمی‌دارم، حلالت نمی‌کنم اگه رو خواسته‌م نه بیاری.

هانا: این یه بار استثنائه مامان. باید حرف‌هایِ یغما رو هم بشنوم.

پرستار وارد می‌شود.

پرستار: همراه بیمار ضامنی؟

هر سه با هم: بله.

پرستار: بیاین نسخه رو تحویل بگیرین و داروهایِ مریض رو تهیه کنین.

پرستار از صحنه خارج می‌شود. صابره به سمتِ در می‌دود و آن

را باز می‌کند و داخل می‌شود.

صابره: تو چرا باید باهاش حرف بزنی دختر؟ اونی که باید بگه منم. من، صابره، مادرت. دو تا سرد و گرم

چشیده حرف‌هایِ هم رو بهتر می‌فهمن.

صابره در را می بندد.

تاریکی.

یغما روی تختی دراز کشیده. صابره وارد صحنه می‌شود. یغما روی تخت می‌نشیند.

صابره: چرا برگشتی؟

یغما: آمدی؟

صابره: مگه همین رو نمی‌خواستی؟ می‌گم چرا برگشتی؟

یغما: طلبِ کدام نفر گردنِ من است که آمدی بگیری؟

صابره: با توأم مرد. چرا داری خانه خمیرم می‌کنی؟

یغما: میل، میل دیدن است، نه خرابی و خمیری خانه‌تو.

صابره: قرارمون این نبود یغما.

یغما: قرارمان خیلی چیزهای دیگه هم نبود. دوست داشتم بینمت تا صاف و زلال بشینیم پایِ دل

هم. می‌دانی چیه صابره خانم قصه، قصه دنیا و آدمیه. هم دنیا تغییر می‌کنه و هم آدمی در یک حال و روز نمی‌مانه. الان نه من آن مرد سی و یک ساله‌ام و نه تو آن جوان بیست و سه ساله، نه من برادر خوانده‌اتم و نه تو خواهرم، پس قول و قرار هم بی‌معنا می‌شه.

صابره: باشه. حرفات حقه. دنیا عوض شده. یکی‌ش هم تو. خمیده شدی. پیر شدی.

یغما: مثل همیشه؛ من از ده می‌گم و تو از درخت‌ها.

صابره: انگار یادت رفته دیگه سوادآموزت نیستم. گُلِ حرفت رو بزن مرد.

یغما: خودِ تو چی؟ شکسته نشدی؟

صابره: چرا. منم شکستم. بعدِ مرگِ حبیبِ حسابی شکستم. تو دیگه من رو نشکن.

یغما: تو بشکنی خوب است و من بشکنم بد؟ این انصاف است زنِ حسابی؟

صابره: چی می‌خواهی بشنوی؟ سرِ راست بگو و بخواه تا بگم. اما قسمت می‌دم تو حرمِ رضا، رضا بدی و بذاری یه امشبه بخیر بگذره.

یغما: من از رضا حرف نزدم صابره. من ازت جواب خواستم. حقم این بود پشتِ سرمِ چو بندازی معلمِ نهضت محلهٔ حسینِ باشی هوسِ دلار کرده و رفته است خارج؟ هوسِ دلار کرده و دخترش را انداخته تو دامنِ من، چون به من اعتمادِ بیشتری داشته؟

صابره: باشه. خامی کردم. جوون بودم. اما این خودِ تو نبود که گفتی می‌ری انگلیس دنبالِ زن و پسرت؟

یغما: گفتم می‌رم خارج دلار پارو کنم؟

صابره: نه.

یغما: روی حسابِ دستِ خواهری که مادرهامون به هم داده بودن از تو و زندگی‌ات و هانا دور شدم صابره تا راحت باشی و خیال کنی مادرِ واقعی دخترمی. اما تو بد کردی. نمک پاشیدی روی زخمم. بعدِ آن حرفت صد بار مُردم. زنده شدم. بور شدم. هزار بار خواستم برگردم و هانا را پس بگیرم اما تا نیمهٔ راه نرسیده‌ف نتوانستم قدم از قدم بردارم. منصرف شدم. نخواستم خوشی‌ت را ناخوش کنم زنِ حسابی، خواهرِ ناحسابی. راستش فقط از رویِ این آقا امام رضام خجالت کشیدم.

صابره: حالا که این قدر بزرگی این یه چند ساعت رو هم کوتاه بیا. بذار هانا فکر کنه همهٔ این کل‌کل‌ها یه اشتباه بوده. برای بعدشم یه گلی به سرم می‌گیرم.

یغما: از حالِ الانت بگو؟

صابره: گیجم نکن آقا.

یغما: باشه، خودم می‌گم: عینِ یک آدمِ خوابیده‌ای، شاید هم خواب دیده. می‌گم خواب چون هیچ وقت نخواستی بیدار شی. خودت را زدی به دَرش، تا شاید نصیبت نشه این حال و روز و فقط جیک جیک و مستانت باشه. اما نه زن، نه خانم، نه صابره، تو عینهو یه خوابیده‌ای که بختک افتاده رویِ سینه‌ش و سنگینش کرده. بختک سبکه قدِ یه نفس، اما سنگینه قدِ خفگی. حالا که نفست بند آمده از تقلا چه سود.

- صابره: بس کن.
- یغما: لااقلِ حقِ نامت را آدا کن صابره. صبر داشته باش.
- صابره: صابره ای بگو کلام، کلام انتقامه. یغما ما یه پامون لبِ گوره. تن و جونمون تحمل این ادا بازی‌ها رو نداره.
- یغما: من گفتم داره!؟
- صابره: آگه نداره که چرا داری گرد و خاکِ گذشته‌ها رو می‌تکونی؟ یادته روزِ آخری که اومدی سرِ کلاس و واسه اولین بار از مدرسهٔ جهان ملکه و روزهایِ معلمی‌ت تو کابل گفتی؟ اون روز فهمیدم یه اتفاقی افتاده. اما چیزی نپرسیدم تو هم حرفی نزدی. به جاش پایِ ماه‌گل و کتاب‌فروشیِ روبه‌رویِ مدرسه‌ت رو به میدون باز کردی. اون وقت بود بو بردم تو اون داداش خواندهٔ همیشگی نیستی. چون از خودت گفته بودی، بعید بود، محال بود از گذشته‌ت بگی و بنالی. بعد رفتنت بیچ‌پچه افتاد بینِ زن‌ها هر کس یه چیزی گفت. از در و بی‌در گفتن و گفتن.
- یغما: تو هم رویِ همهٔ ناحق‌ها را سفید کردی.
- صابره: به خیالِ خودم داشتم خوب می‌گفتم.
- یغما: آمان سه ساله بود و ماه‌گلِ بارِ هانا را هنوز زمین نگذاشته بود، ولی ماهِ من روشنی نداشت برایِ شبِ من. هواییِ آسمانش بویِ انگلیس داشت. میلِ رفتن، میلِ بودن را با خودش برده بود. خوش نداشتم در خاکِ مملکتِ کُفر نفسِ راست کنم. ماندم. شدم معلمِ نهضت. ماه‌گلِ آج کرد. بیچه‌ها را قسمت کرد، آمان را برایِ خودش برداشت و هانایِ چند روزه شد سهمِ من. هانا که چند ماهه شد نامه داد مادرش است، حسِ مادری افسرده‌اش کرده، دخترش را خواست. من گندم و گنده شدم. رفتم تا هم گم بشم و هم یک جایی زیرِ سقفِ آسمون گور.
- صابره: کاش همون موقع سفرهٔ دلت رو پیشم باز کرده بودی. مگه من خواهر گفته‌ات نبودم؟
- یغما: بودی ولی بوی و خویِ خواهری نداشتی.
- صابره: با گوشه و کنایه بیشتر زخم‌نزن، رحم نکن.

یغما: زبان به دهان بگیر زن، نخواستم هانا سهم ماه گل شود. از نهضت و محله حسین باشی دل گندم و دخترم را سپردمش به تو، تنها راه چاره‌ام بودی. خودم رفتم یک جای دور، یک جای پرت: گلشهر. همون جا ماندم و بهت گفتم رفتم انگلیس.

صابره: من خرابم و خراب کردم قبول. حالا تو بیا و زندگی م رو خمیر نکن یغما.

یغما: به زندگی تو کاری ندارم. خودت هم خوب می‌دانی که نصف زندگی ت را از من و از دخترم داری. حق را به صاحب حق برسان.

صابره: تو اون نصفه زندگی ت که من هم شریکتم آقا.

یغما: بیشتر از سهمت، نفع بردی صابره، زیادی خوردی.

صابره: فکر نکن راحت پا پس می‌کشم. بهتره ولمون کنی.

یغما: آسیاب به نوبت. این همه سال من رها کردم و از حقم گذشتم یک چند وقتی تو کوتاه بیا.

صابره: مگه ادعا نداری باباشی؟ باباها که آدا و ادعا دارن سایه سرن، همه گسن. چشات رو باز کن. ببین. تو داری پاهات رو روی دل دو تا زن می‌ذاری؟

یغما: از شما دله و از من گل؟

صابره: این دل قبلا دل نبود؟

یغما: چی می‌خوای بشنوی زن؟! باشه می‌گم، قبلاً دل نداشتم، اما حالا دارم چون یغما هم آن مرد سابق نیست.

صابره: از بین ما دو تا، تو دل گندن رو خوب بلدی. دل بکن از هانا.

یغما: دل کن شدم، حالا وقت، وقت دل بستنه. می‌خوام دل ببندم به حلالم، به باقیاتم و به صالحاتم.

صابره: هانا یه عمره من رو مادر خودش می‌دونه. خونواده یزدان من رو همه گس دخترم می‌دونن. هیچ می‌دونی اگه دروغم رو بشه چی می‌شه؟

یغما: صفر تا صدش با خودم.

- صابره: روی سنگ رو سفید کردی دل سنگ.
- یغما: نقل دل سنگی نیست. نقلِ یه خوابه، یه نذر، می فهمی؟
- صابره: نه می فهمم. نه می خوام بفهمم.
- یغما: یک شب حال ندار بودم. قلبم میلِ بازیگوشی داشت، تو بیدار خوابی‌ها، خواب دیدم. من بودم و هانا تو صحنِ حرمِ خانمِ معصومه. آمان هنوز نیامده بود. هانا چشم به در داشت، از خواب که پریدم، یک نفس عمیق کشیدم، انگار جان و جامه نو کرده بودم. فردایِ همان شب پای پیاده تا حرمِ برادرش رفتم. نذر کردم خواهر و برادر را به هم برسانم. شاید شفایِ مرضم ادایِ همین نذر بود. کنجی خزیدم و خلوت کردم. صلاح برملا کردنِ راز بود. راز که نباید بمانه و بپوسه و پیر و خشک شود، نذر هم که شکستنی نیست.
- صابره: اقلا تا پایِ سفرهٔ عقد نذرت رو ادا نکن.
- یغما: شدنی نیست. دخترِ دو مادره و دو پدیره باید یک مادره و یک پدیره شود.
- صابره: دونستن یا ندونستنش چه دردی رو دوا می کنه یغما؟
- یغما: لااقل گناه نمی کنم.
- صابره: مگه دعوایِ من و تو سرِ یه خواهر و برادر نیست؟
- یغما: هست.
- صابره: قَسَمَت می دم. به همون خانمی که خوابش رو دیدی. به همون خواهری که واسه دیدنِ برادرش سختی کشید و عاقبت ندیده از دنیا رفت. دلت رو با داغ کردنِ دلِ من و هانا سرد نکنی یغما.
- یغما: آدا کردنِ نذر واجب است.
- صابره: حرفِ آخرته؟
- یغما: بله. کدامان بهش بگیم بهتر است؟ من یا تو؟
- صابره: ...

[سکوت]

یغما: خودم می‌گم. چون پدرشم.

یغما از روی تخت بلند می‌شود و از صحنه بیرون می‌رود. صابره در تاریکی می‌گرید.

در صحنه دو صندلی کنار هم چیده شده و هانا روی یکی از صندلی‌ها نشسته. یغما وارد می‌شود و روی صندلی دوم می‌نشیند.

یغما: تو اولین دکتری هستی که مراقبت از مریضت را یاد نداری.

هانا: شما یه بیمار قلبی هستین که هوس ویزیت شدن یه دکتر اورولوژیست رو داشتین، پس خبری از مریض و پزشکش نیست.

یغما: داغ نکن، می‌خوام این قائله را ختم بخیر کنم خانم دکتر.

هانا: صبر آدمش رو می‌خواد که صبوری کنه. شما نه آدم صبر هستین و نه صبوری می‌دونین. پس هر کاری که بخواین رو انجام می‌دین و رو هر چی خواسته‌تون نباشه خط قرمز می‌کشین.

یغما: با قلمبه گفتن‌هات سمبه نزن دختر، بگم یا نگم؟

هانا: پای خودتون و به میل خودتون.

یغما: من و صابره آشناهای سابقیم.

هانا: آشنائیت گفتنی می‌یاره، شنیدنی می‌یاره، عیاقی و رفقات می‌یاره. گاهی هم قهر و آشتی. نه اینش با مادر من بوده و نه بقیه‌اش همراه شما. پس آشنایی هم می‌شه پر.

یغما: تو جاده یک طرفه افتادی و حرف، حرف خودت است. من خواستم مادرت نه از لام بگه و نه از کام.

هانا: از چرابی‌اش که می‌تونم بپرسم؟

یغما: به خاطر هانا.

هانا: من؟

یغما: نه. تو، نه. هانای من، هانای ما.

هانا:

به اندازهٔ تموم بیست و هفت سال قصه شنیدم، زمان قصهٔ شب به سر رسیده.

یغما:

نه تو هانای منی و نه هانای صابره، هانای من. عشق که از بین دو دلدار بره دیگه چیزی نمی‌مانه برای دل‌پاری و دل‌داری. بین من و ماه‌گل آتش و لول می‌کرد. هانا را سپردم دستِ مادرت، تا دخترِ نداشته‌اش شود، عمرِ دخترکم قدِ عمرِ گلبرگِ گل بود. مرضِ مادرزادی نفسش را تنگ کرد و رفت. مادرت به در زد، به دیوار زد، اما خبری از یغمایِ به یغما رفته نبود. خودش هم بارِ تو را به کت و کول می‌کشید. تو که پات به این دنیا باز شد، نامِ هانایِ من شد نامِ تو. شاد برو و دل جمع دخترِ صابره. تو دخترم نیستی هانا. تو هانایِ من نیستی.

یغما صحنه را ترک می‌کند. هانا تنها می‌ماند.

تاریکی.

یک تخت که یغما روی آن نشسته. امان وارد می‌شود.

امان: اسم این کارت را چی می‌داری پدر، قمار؟ لاتاری؟ پَر؟ پوکر؟ چی؟

یغما: هیچ کدام، مهرِ پدری، مهرِ سایه‌سری.

امان: استاپ کن پدر من. این چه جور مهرِ پدریه که برای هانا روشن است و برای من خنثی؟

یغما: جای من نیستی تا بفهمی.

امان: ولی خوب می‌فهمم این همه راه از لندن کشانیدیم اینجا تا انتقامِ سال‌ها نیامدنم را بگیری. حتما

خوش داری بشنوی من بازنده این بازی‌م که راهش انداختی. باشه داد می‌زنم، هوار می‌کشم. من باخت دادم، درست و حسابی.

یغما: اصلِ حرف را بزن امان جان، جانِ پدر؟

امان: از دو رویت بگو، با همه یک رنگ بودی و با من چند رنگ.

یغما: کجا فریبت دادم؟

امان: داستان، داستانِ صید و شکاره. تو شکارچی و من صید. تله گذاشتی، دام پهن کردی تا پاهایم را

به مشهد باز کنی.

یغما: والد برایِ ولد خیر و خیریت می‌خواهد، همیشه خواسته.

امان: خیر، نفع و خیریت. کجایِ این معامله امان سود کرده؟ من باختم. حرفِ عهده. مرده و حرفش،

مرده و عهدش پدر. قول دادی من را به خواهرم برسانی، که نرساندی. نقشه‌هایم بر باد رفت، خسارتِ پشتِ خسارت، پروژه‌هایِ شرکتِ معماری هم از بین رفت.

یغما: نه گپ نقشه بود و نه عهد و پیمان. خواستم تا کمکم کنی تا بستری دارالشفایی شوم که دکترش

هاناست. دلم می‌خواست برایِ یک بار هم که شده از نزدیک ببینمش. ازت نخواستم که بری دلِ دختر و مادر را از هم دور کنی؟

- آمان: نقشه‌کشِ قابلِ هستین پدر.
- یغما: فقط راز یک خواب را گفتم.
- آمان: زندگی هانا جایی ساخته می‌شه که زندگی من ساخته شد. چرا مثلِ شما عمرش هدر بره.
- یغما: من حرام بی‌مه‌ری مادرت شدم نه حرام شهر و دیاری که آرزویش را داشتم. هانا هم جایی نمی‌ره. همین جا می‌مانه. جایی که باید باشه. پیش خانواده‌ش. در شهری که زیرِ سقفش قد کشیده و رعنا شده.
- آمان: شعار.
- یغما: تو از چی می‌سوزی پسر جان؟
- آمان: از بی‌عرضه‌گی شما، از نتوانستن شما، از اینکه زورش را نداشتین تا حقتان را از یک زن فکستنی بگیرین.
- یغما: هانا حقِ صابره‌ست.
- آمان: من می‌گم نیست.
- یغما: من می‌گم هست. قسم داد. به همان کسی که خوابش را دیده بودم. قصه‌اش را که یادته. قصهٔ بچگی‌هات بود، خواهر و برادری که از هم دور مانده بودن.
- آمان: شما آسیایی‌ها همیشه همین‌طوری هستین. دلیل و منطق که کم می‌یارین، می‌چسپین به عرفان و دین و مذهب.
- یغما: دلیل من دلیله. نه حرف و بادِ هوا. پسرکم پدرت از حقِ پدری‌اش گذشته. حالا تو مردی کن و فکر کن بی‌خواهری، مثل سابق. این همه سال خبری از هانا نداشتی از حالا به بعد هم بی‌هانا سر کن. همان آمان بی‌خواهر باش.
- آمان: چرا هانا باید حقِ یه زن بیگانه باشه؟

یغما: با صابره آرزویم برآورده شد. هانا وصل شده به صاحب این شهر و خادم زائرهای آقاست. برای یک پدر همین بس است. امانم، بفهمم، در لندن هم که باشی اینجایی هستی. اینجا هم که باشی مشهدی هستی. یکی از مایی. مثل مایی، مثل من، هانا، صابره و یزدان. امانم، پسر، جان پدر، آدم وصل شده را که جدا نمی‌کنم. جدایی کار ما نیست. جای هانا خوبه. خیلی خوبه.

آمان: اصل وفا را خوب می‌داند و کم اصل جفا را. شما اصل نیستین پدر جان. با اینجا ماندن کم‌اصل شدین، بیات و بی‌آس.

یغما: کجا می‌روی؟

آمان: ...

[سکوت]

آمان اتاق یغما را ترک می‌کند و از صحنه خارج می‌شود. یغما تنها می‌ماند. تاریکی.

یغما روی تخت نشسته. در گوشه‌ای از صحنه قایم از پنجره دیده می‌شود که نمایی از گنبد و گلدسته امام رضا از پشت آن پیداست.

یغما: دور، دوره. چیزی که در نزدیکی و وصال هست در فصل نیست. هانا گفت به همین زودی حرفِ فراق و فاصله را پیش کشیدی؟

آمان: باید برگردم لندن.

یغما: حتی اگه بگم چند ساعتِ دیگه خواهرت برای مراسمِ عقدش می‌آید دنبلمان چی؟

آمان: شما برو.

یغما: بدونِ تو؟

آمان: بدونِ من.

یغما: حقِ پدری کجایِ این آمدن و رفتن است؟

آمان: شما خودت نمی‌خوای سهمیمِ زندگیِ من باشی. آمان همیشه برایِ شما یک غریبه بوده، یک بیگانه، یک خارجی.

یغما: سهمیم بودن رو کی مشخص می‌کنه؟

آمان: احساس، عاطفه، بودن و نبودن.

یغما: یغما برات چی بوده؟

آمان: یک نام، شاید هم هیچ. بذارین صادقانه بگم، من به نبودنِ شما عادت کردم.

یغما: اما من نه. تو و هانا همیشه برایِ من بودین و نبودین. نبودین و بودین. این همه سال نبودی. امسال بمان. قدِ یک چند روز. نه همیشگی، نه دائمی.

آمان: مشهد نه. مشهد بمان، نبودم و نیستم. ماندنم را فراموش کنین. شما بیا و دل کن اینجا شو. قبلاً یک بهانه به نام مادر داشتین، به نام ماه‌گل. بهانه‌تان رفت، نیست، پس لااقل شما باشین

یغما: من از ماه‌گل خیلی وقت است دل بُردم. دل که بُبری، همه جوهره و همه رقمه بریدی. اما تو خودِ بادام بودی برایم. دل‌کش و گوارا و شیرین‌وش.

آمان: شهر، آدم‌هاش و قصه‌هاش باید به دلِ آدم بشینه. اینجا دل‌نشین من نیست.

یغما: نقلِ مشهد، نقلِ هر جایی نیست پسر. اینجا اگه دل ببندی و گره بخوری به پنجره فولادِ صاحب‌خونه‌ش روشن می‌شی. طاهر می‌شی. شسته می‌شی. می‌شی یک آدم نو.

صدای نقاره‌های حرم شنیده می‌شود. یغما سکوت می‌کند. آمان پنجره را باز می‌کند.

آمان: صدای چیست؟

یغما: نقاره‌های دمِ غروبِ حرمِ آقااست آمانم.

آمان: آشناست.

یغما: خوش‌نشینه. چون غمِ غربت را از سینه و قلبت می‌شوره و می‌بره و گم و گورش می‌کنه. بارِ اولی که آمدم زیارت من بودم و ماه‌گل و خودِ این امام رضا. نه خبری از تو بود و نه از هانا. یادم هست، نزدیکِ غروب بود و نقاره‌زن‌ها می‌زدن. صدایِ طبل بود و کرنا. یک لحظه احساس کردم غمِ غربتم ریخت. شدم قریبش، همسایه‌ش.

آمان: بیشتر بگین.

یغما: این نوا و صدا یک قصه داره؛ یکی بود، یکی نبود، شهری بود، که با آمدن سلطانش علی بن موسی الرضا شد نامش شد مشهد. آفتابش زودتر از قبل زد. مردُمش زودِ زود جان گرفتن. مهرِ رضا شد صفایِ دلِ همهٔ مشهدی‌ها. اصلاً چرا فقط مشهدی‌ها، مهرِ رضا شد صفایِ دلِ همهٔ عالم. سلطان عزیز بود، نور بود، صفا بود و جلا بود. عود بود و گلاب بود. چند تا دل‌داده خواستن و شدن نقاره‌زنِ حرمِ سلطان و هر صبح و شام به احترامش، به بزرگی و کرمش نقاره‌ها را زدن تا بگن یک مشهدی و یک حرمِ آقا امام رضا.

صحنه به یک‌باره غرق نور می‌شود. صدای نقاره‌ها همراه با نوای
سلطان دنیا و عقبی، علی بن موسی الرضا

امام رضا

امام رضا

در فضا می‌پیچد.

یغما: چرا صدایش نمی‌زنی؟! برای یک دفعه هم که شده صدایش کن: بلند، رسا. هرایی. حالا که
اینجایی نباید بی‌انجام و سرانجام بمانی پسر. نباید تیره و تاریک باشی. باید پاک بشی. ازش
بخواه. جوابت را می‌ده. بگو رضا، بگو رضا.

یا امام رضا. آمان:

یا امام رئوف. یغما:

یا امام رئوف. آمان:

یا شمس‌الشموس. یغما:

یا شمس‌الشموس. آمان:

یا انیس‌النفوس. یغما:

یا انیس‌النفوس. آمان:

یغما: اینجا دل‌ها را خریدارند به مهر.

یغما و آمان همراه با نوای نقاره‌زن‌ها امام رضا، امام رضا گویان
نجوا می‌کنند.

نور آرام آرام کم می‌شود.

تاریکی.

پایان - أم البنین ماهر